

نیستی آرام



داستان ایرانی - ۱۴۴

رمان - ۹۳

سرشناسه: کربلائی لو، مرتضی، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور: نیستی آرام/مرتضا کربلائی لو.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۵۰۱ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۴، رمان؛ ۹۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۲۹۹-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۸۴
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۲۲۰۲۴

نیستی آرام

مرتضا کربلایی لو

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مرتضا کربلایی‌لو

نیستی آرام

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲-۰۲۹۹-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0299 - 2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۶۸۰۰۰ تومان

تمامی شباهت‌ها با اشخاص و رویدادهای واقعی، اتفاقی است.
این داستان هرگز نمی‌تواند اتفاق بیفتد!

در راه هل دادم، فقط یک مشتری توی کافه نشسته بود: یک دختر. پشت به در، سرِ میز وسط کافه. موهای خرمایی اش را ول داده بود تا از زیر شال، کتف و بازو و پهنای پشتش را بپوشاند. از روی شال یک کلاه گذاشته بود به رنگ عنابی که نقش یک خرگوش کارتونی بر آن دوخته شده بود. یک ژاکت بافتنی زیتونی با بافت های درشت زیر موها خودنمایی می کرد. و آن پایین چکمه های کهربایی کابویی اش از زیر صندلی پیدا بود با منگوله های جیر آویزان. پاها را ضربدر گذاشته بود. با این پشت به در نشستن انگار ناخواسته یا خواسته به من پیام می داد که هنوز فرصت هست که خودم را قاتی ماجرا نکنم و برگردم.

میز را دور زدم، و در واقع دورِ این درهم آمیختگی نفس حبس کنِ رنگ ها و بافت ها گشتم، و نگاه کردم بینم خودش است یا نه. در واقع خودم را نشان دادم تا او مرا به جا بیاورد. و الا دیشب من چیزی از چهره اش ندیده بودم.

گفت: «سلام» و پا شد و دستش را پیش آورد. دیگر مجال نبود پا پس

بکشم.

گفتم: «سلام» و اجزای صورتش را با نگاه کاویدم. مژه‌ها و ابروهاش روشن‌تر از زلفش بود. دست لاغرش لحظاتی در هوا ماند تا من دستم را جلو آوردم و مثل مردی مبادی آداب با بندهای آخر انگشتانم مختصر فشاری به دستش وارد آوردم به نشان صمیمیت، مهربانی یا هر صفت دیگری که آن لحظه با من آغشته بود. بعد خم شدم، و با دو دست صندلی را به پشت زانو هام چسباندم و نشستم. دفترچه جلدچرمی منو روی میز بود. دستش را گذاشت روی منو و آن را سرو ته کرد و سُراند سمت من. تسلطش در این حرکت را به حساب این گذاشتم که دارد نابلدی و دستپاچگی دیگر جنبه‌های شخصیتش را می‌پوشاند. منو را باز کردم و بیهوده ورق زدم و بستم. خدا می‌داند «بیهوده» در این موقعیت یعنی چه. خواستم چیزی بپرسم که صدایش را بشنوم. هنر پدرش صدایش بود. آیا آن صدا را از او ارث برده بود؟

پرسیدم: «حالتان که خوب است؟»

با آن مژه‌ها و ابروهای روشن کلماتی را که از دهانش بیرون می‌آمد تأیید کرد و شدت داد: «خوبم. ممنون که آمدید.»

«خواهش می‌کنم. راستش دیشب یک کم شوکه شدم.»

گفتگو داشت مثل سنگی که در شیب دره‌ای ره‌اش کرده باشم راه می‌افتاد. گفت: «عذر می‌خواهم. چاره‌ای نداشتم. بابا حساس است. شماره شما را هم به اسم خودتان سیو نکرده. و الا نیازی نبود شما را بترسانم.»

می‌حکم می‌زد. مهلت ندادم در جواب: «نه. نه. نترسیدم... مهم نیست.»

به هر حال الان این جاییم.»

و اشاره دادم به کافه. یک نگاه به دیوارها و سقف کافه انداخت.

ابروش جست و لب یک‌وری کرد که نشان بدهد مطمئن نیست جای دلنشینی برای دیدارمان پیشنهاد کرده. اسمش آرام بود. آرام سلطانی. و

تنها دختری بود که در عمرم دیده بودم قدرتش را از اسمش می‌گیرد. اسم‌ها از کجا می‌آیند؟ سکوت کردیم. همه طراوت، همه جوانی‌ای که سلطانی می‌توانست دریغش را بخورد یکجا در اختیار این دختر بود. برایم عجیب بود که چگونه این موجود مادینه از آن مرد رنجور عمل آمده.

گفتم: «خوب؟»

گفت: «چیزی میل ندارید؟»

گفتم: «آها! میل!» و برگشتم رو به پیشخان. تازه موسیقی عربی را شنیدم که از بلندگو، با زمزمه‌ای نامحسوس، صدای عود می‌ریخت. کافه‌چی متوجه ما شد و پیشخان را دور زد و با لبخند آمد سمت ما.

«چی سفارش می‌فرمایید؟»

گفتم: «من فقط یک چای. قند هم می‌خواهم.»

گفت: «حتماً.»

آرام انگشتش را برد زیر لبه کلاه، درست همان جایی که خرگوش نشسته بود و کلاه را از سرش برداشت. شالش را مرتب کرد و گفت: «من آب معدنی فعلاً.»

کافه‌چی لبخندی به آرام زد. گفت: «مثل همیشه. روی چشمم.» و منو را برداشت و رفت. کفش‌هاش جیرجیر دلنشینی راه انداخت. حیف که همه‌جا تمیز بود و هیچ ریگی روی پارکت نبود که پاشنه‌هاش خردش کنند.

صدای دستگاه آب جوش که برخاست آرام، با کف دست، کلاه تاشده‌اش را روی میز فشرد و صاف کرد و گفت: «شما بهترین دوست پدرم هستید. در خانه از شما فراوان یاد می‌شود.»

باز این کلمه دردسرساز «دوست» که هیچ‌وقت نفهمیدم یعنی چه!

گفتم: «نظر لطف شماست.»

شروع کرد با یک نخ کاموا از کلاهش بازی کردن. نخ آن قدر بلند نبود

که دور انگشت سبابه‌اش بیچد. مدام از زیر شستش درمی‌رفت. گفت: «نه. اصلاً نظر لطف نیست. هر وقت بابا افسرده می‌شود مامان به‌ش می‌گوید چرا شما را دعوت نمی‌کند بیایید و با هم گپ بزنید. بابا شما را که بدرقه می‌کند و برمی‌گردد خانه، اولین جایی که می‌رود آشپزخانه است. شما اشتهايش را باز می‌کنید. سر حال می‌شود.»

خندیدم. گفتم: «این تر سارا است؛ آدم‌هایی که همه چیزشان بر باد رفته فقط خوردن می‌تواند حالشان را خوب کند.»

گفت: «خیلی خانم خوبی‌اند. خیلی خوش‌شانسید. سه سال پیش که آمده بودید عید دیدنی من از درز در دیدمشان.»

سرپایین انداخت. نور کافه خسیس‌تر از آن بود بفهمم سرخ شد یا نه. ساکت شدیم. کافه‌چی چای من و آب معدنی آرام را آورد و گذاشت روی میز. چای بخار می‌کرد. من یک قند خیساندم و یک جرعه از چای به دهان گرفتم. فکر کردم لابد در این پنج سال فراوان پیش آمده دزدکی نگاه کند یا گوش بایستد، از لای درزی، از پس دری.

سرش را بلند کرد و گفت: «باید چیزی با شما در میان بگذارم.»
گفتم: «گوشم با شماست.»

آه کشید. گفت: «شما از وضعیت پدرم باخبرید. خانواده ما را هم خوب می‌شناسید. ما دوازده سال است که در این آپارتمان مستأجریم. من یک جورهایی فقط خاطرات این خانه‌مان را از بچگی‌هام به یاد دارم.»
مکت کرد. نفس کشید و نفس رها کرد. این کارش زمان جاری میانمان را گسست. اما ادامه داد: «نمی‌دانم چقدر از وضعیت الآن ما باخبرید. اگر مجبور شویم از این خانه به آپارتمانی ارزان‌تر اثاث بکشیم پدرم نابود می‌شود. مطمئنم که می‌میرد. با وجود سابقه آشنایی دوازده ساله‌ای که با صاحبخانه داریم، با ما راه می‌آید و فقط سه میلیون از ما اجاره می‌گیرد. پسر بزرگش بارها به پدرش اعتراض کرده که اجاره این آپارتمان دو برابر

مبلغی است که از ما می‌گیرد. ولی خوشبختانه پیرمرد هنوز تحت تأثیر پسرش قرار نگرفته. او وضع بابا را می‌داند. می‌داند که بیش از سه میلیون تومان خواستن یعنی گفتن این‌که دیگر از این‌جا بروید بیرون.»
خاموش شد. سر پایین انداخته بودم و گوش می‌دادم. نگاه بالا آوردم و دیدم دارد با سر بطری آب معدنی کلنجار می‌رود. دستم را دراز کردم و بطری را گرفتم و برایش باز کردم. بطری را گرفت گفت: «ممنون.»
آب را در لیوان ریخت و یک دو جرعه به دهان گرفت.
گفتم: «چرا فکر می‌کنید اگر جای دیگری بروید پدرتان نابود می‌شود؟»

باز نفسی عمیق کشید. دنبال کلمات گشت. گفت: «بابا سال‌ها همین‌جا مهمانانش را پذیرفته. همه درو دیوارش پر است از کارهایی که دوست دارد و به‌شان افتخار می‌کند. آن‌همه کتاب. آن‌همه عتیقه. مامان می‌گوید اگر ما از این‌جا تکان بخوریم، با این اوضاع اجاره‌ها چاره‌ای نداریم مگر این‌که برویم پایین شهر و در آپارتمانی صدمتری بنشینیم. من فکر می‌کنم مامان خوش‌بین است. اگر واقع‌بینانه بسنجیم یک آپارتمان هفتادمتری هم به ما نمی‌دهند. اما اجاره آپارتمان در محله‌ای غیر از این‌جا یعنی نابودی تمام چیزی که زندگی پدرم به آن بسته است. کتاب‌ها را باید بفروشیم یا بریزیم دور. تابلوها و عتیقه‌ها را هم باید جمع کنیم. و پدرم دیگر یک اتاق کار نخواهد داشت که دوستانش را آن‌جا بپذیرد. مجبور می‌شود خیلی از تلفن‌ها را جواب ندهد. این معاشرت‌ها سبک زندگی پدرم است. در آپارتمان هفتادمتری دیگر امکانش نیست، نمی‌شود. نمی‌شود.»

سر به چپ و راست تکان داد. دوباره آب به دهان گرفت و قورت داد و با نخ کلاهش مشغول شد. انگار تپش قلب داشت که نفس‌های نامنظم می‌کشید، یا شاید جملات طولانی‌ای که گفته بود نفسش را از نظم انداخته بود. چه چاره؟ فقط آدم خوابیده دم و بازدم منظم دارد.

من حرفی نزد. نمی خواستم رشته حرفش را ببرم. دختری به این زیبایی داشت از چیزی می گفت که مخصوص آدم بزرگهاست: پول. پول لعنتی. نفسش که جا آمد ادامه داد: «من حساب کرده ام در همین شرایطی که داریم اگر درآمد خانواده ما ماهانه هشت میلیون باشد پدرم می تواند به همین زندگی الانش ادامه دهد. از این چهار نفری که در آن خانه زندگی می کنیم فقط از من برمی آید این پول را دریاورم. داداشم نمی تواند. او فقط می رود هنرستان و برمی گردد خانه، می رود توی اتاقش و با تار و سه تارش تمرین می کند. حتی نمی تواند برود خارج. از فکر دوری از این جا هم می ترسد. مامان هم پیرتر از آن است که بتواند سر کار برود. نه تجربه ای دارد نه مهارتی. و بابا هم که با آن وضع قلبش و آن وضعیت کمرش نمی تواند پیاده تا سرخیابانمان برود. پس می مانم من.»

فنجانم را برداشتم و به لب هام نزدیک کردم. اما پوزخندی که زدم فنجان را دور کرد از لب هام. گفتم: «هشت میلیون! چهاربرابر پولی که من می توانم دریاورم. چطوری می خواهید این پول را دریاورید؟»

سرش را پایین انداخت. گفت: «شما تنها آدمی هستید که می توانم بهش اعتماد کنم.»

گفتم: «نمی خواهید آقای سلطانی بفهمد؟»

چهار انگشت دستش به هم چسبیدند و هوا را بریدند. گفت: «مطلقاً.»

گفتم: «بالاخره خواهد فهمید. پول خودش را نشان می دهد. البته اگر موفق شوید همچو پولی به دست بیاورید.»

جمله عجیبی گفت. «آن قدر درمانده ایم که فکر کنم بابا با دیدن آن قدر پول چیزی نخواهد گفت.»

چرا «درمانده» را بر زبانش آورد؟ به هیچ چیز او همین الان که این جا نشسته بود نمی آمد از خانه ای آمده باشد که همه درمانده اند. پرسیدم: «شوخی می کنید؟»

گفت: «ما الآن چهار ماه هست که اجاره نداده ایم. یعنی دوازده میلیون. پول قبض آب و برق و گاز و پول اینترنتمان را عمومیم پرداخت می‌کند. البته پدرم نمی‌داند که ما می‌دانیم. من از دخترعمویم شنیدم. من برای کلاس کنکور ثبت‌نام کردم و یک ماه هم رفتم. ولی پنج میلیون شهریه می‌خواستند. خودم فهمیدم که نباید این پول را از پدرم بخواهم. پس نرفتم. الآن که این‌جا نشسته‌ام در واقع در کلاس کنکور نشسته‌ام. آن‌ها فکر می‌کنند من همچنان کلاس می‌روم. اما می‌آیم بیرون و توی پارک می‌نشینم تا ساعت بگذرد و بعد برمی‌گردم خانه.»

باقی چایم را خوردم. به موقعیتی که دارم فکر کردم. چرا سلطانی هرگز چیزی درباره‌ی دخترش نمی‌گفت؟ پیش خودش از دخترش شرم‌منده بود؟ خیلی بیشتر از پسرش؟ و بیشتر از زنش، منیره‌خانم؟

گفتم: «حواستان هست که شما دارید اسرار خانوادگی‌تان را پیش من فاش می‌کنید؟ دارم به این فکر می‌کنم که آقای سلطانی هیچ‌کدام این‌ها را با من در میان نگذاشته. و احتمالاً نمی‌خواسته من بفهمم که حتی پول پرداخت قبض‌هایتان را هم ندارید.»

روی صندلی جا به جا شد. با لحنی عصبی گفت: «بگویید اسرار بدبختی خانواده. بدبختی‌مان را پنهان نگه داریم که چی بشود؟ شما بهتر از من می‌دانید که پدرم رگه‌ی شاعری دارد و می‌تواند با تخیل زندگی را برای خودش شیرین کند. من آن توانایی را ندارم. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و ما فردا حالمان بدتر از امروز خواهد بود.»

کلاهش را از روی میز برداشت و برگشت نگاه کرد به گوشه و کنار کافه. سطل زباله را با نگاه جست و کلاه را از دور پرت کرد سمت سطل. کلاه پلاستیکی داخل سطل را به صدا درآورد. دید که با تعجب به این کارش نگاه می‌کنم گفت: «این کلاه را خیلی دوست دارم. ولی دلیل نمی‌شود آدم هرچه را دوست دارد به خودش بچسباند.»

صبر کردم آشوب این رفتارش بنشیند. گفتم: «خوب برای این برجی هشت میلیون چه کار می‌خواهید بکنید؟»

گفت: «هنوز تصمیم قطعی نشده. پس فردا با دوستم می‌روم ارمنستان. ارمنی‌ها یک نوع غذای خوشمزه دارند که می‌خواهم درست کردنش را یاد بگیرم و بیایم این‌جا درست کنم بفروشم. تا حالا کسی این‌جا این کار را نکرده.»

لب‌هام را به نشان این‌که دارم ایده‌اش را سبک‌سنگین می‌کنم دادم بیرون. گفتم: «به احتمال زیاد موفق می‌شوید. هر چیزی که به خوردن مربوط باشد اگر خوشمزه باشد زود رونق می‌گیرد.»

سرش را برای تأیید تکان داد. گفت: «حتی پول این سفر را نداشتیم. دوستم لیدرِ تور است. از خیلی وقت پیش گفته بیا، خرجت با من.»
گفتم: «چه دوست خوبی!»

تلخ خندید و سرش را پایین انداخت. دقیق شدم به چهره‌اش. با دیشبش زمین تا آسمان فرق داشت. شالی که سر کرده بود و مانتویی که پوشیده بود او را آدم دیگری کرده بود. از آن گذشته، آهستگی آتش را نمی‌شد با شتاب دیشب قیاس کرد.

موبایلم لرزید. از جیبم بیرونش آوردم و دیدم تماس از آژانس است. تماسش را پذیرفتم. سهرابی، مدیر آژانس، پرسید: «چرا پیدات نیست مرد حسابی؟ من قبل از ظهرها راننده ندارم. این را می‌فهمی؟»

گفتم: «نزدیکم. تا نیم ساعت دیگر می‌رسم.»

گفت: «نمی‌خواهم صد سال سیاه بیایی این‌جا. برو دم هتل. همین الآن. مسافر منتظر است. یک آدم مطمئن خواسته. می‌خواهد راننده باهوش همراهی کند. قُدبازی هم ممنوع.»

این را تقریباً داد زد طوری که حس کردم آرام صدایش را شنید. نمی‌خواستم بشنود. گفتم: «چشم. همین الآن می‌روم هتل.»

گفت: «بدو عزیزم. بدو.»

تماس قطع شد. وضعیت مرا فهمید. دستش را برد توی کیفش و خودکار و دفترچه یادداشتی بیرون آورد. هم خودکار و هم دفترچه یادداشت مارکدار و گرانبه بود. دست هاش در جوار این خودکار و دفترچه بیشتر به حال و هوای دخترهای بالاشهری می مانست، در حالی که زبانش در این نیم ساعت فقط از نگرانی و درماندگی گفته بود. یک چیزی نوشت و کاغذ را از دفترچه جدا کرد. گذاشت کنار فنجانم.

«این آدرس ایمیل جدیدم است. دیشب ساختمش. از این پس هر اتفاقی افتاد با من از این طریق می توانید تماس بگیرید.»

کاغذ را برداشتم و نگاه کردم. نام کاربری اش این بود: Bootimar.

گفتم: «مگر چند وقت می خواهید آن جا بمانید؟»

گفت: «گمان نکنم زیاد بمانم.»

کاغذ را تا زدم و گذاشتم توی جیب کتم. فکر کردم مکالمه تمام است.

خواستم بلند شوم که گفت: «یک زحمتی برایتان دارم.»

لبخندی زدم و گفتم: «چه زحمتی؟»

گفت: «امشب ساعت ده لطفاً بیایید زیر بالکن آشپزخانه بایستید. من

برایتان یک کیسه پرت می کنم پایین. بگذاریدش صندوق عقب ماشینتان و

بروید. این ها خرت و پرت هایی است که طی سال ها بابا و مامان و فامیل

برای من خریده اند. چیزهای گرانبه ای است و من باید از خانه ببرمشان

بیرون و بفروشمشان. به پولش نیاز دارم.»

خنده ام گرفت. گفتم: «دارید مثل معتادها از خانه خودتان می دزدید.»

لبش را گزید و سرخ شد. پرسید: «ساعت ده می آید؟»

فکر کردم امشب ساعت ده کجا هستم یا کجا باید باشم. فقط باید بروم

دنبال سارا. یا قبلش می روم و می رسانمش خانه و بعد به قصد آژانس

می آیم بیرون، یا بعد این که کیسه را گذاشتم توی ماشین می روم دنبالش.

گفتم: «باشد. ولی تا به تان پیامک نداده ام کیسه را نیندازید پایین.»

سرش را تکان داد. گفت: «فرداش کیسه را از تان می گیرم.»

گفتم: «خیالتان راحت.»

بلند شدم رفتم سمت پیشخان و به کافه چای گفتم: «چقدر شد؟»

آرام بلند شد و خودش را رساند. به کافه چای گفت: «ایشان مهمان من اند.»

کافه چای خندید و چشم هاش از خنده دو شکاف باریک شد. رو به من

مؤدبانه گفت: «خانم دستور فرمودند. نمی توانم بگیرم از شما.»

برگشتم به آرام بگویم تو مثلاً پول نداری. با چای می خواهی حساب

کنی؟ نگفتم. آرام سر بالا گرفت. «قبول نمی کنند از شما. شما بفرمایید.»

گفتم: «باشد.» و دست دراز کردم.

آرام دستم را گرفت و محکم فشرد. گفت: «قول می دهید؟»

گفتم: «چه قولی؟»

گفت: «قول این که کمک کنید. قول این که طرف من باشید بی این که

گدایی کمک کنم. حتی اگر بی فکری هایی به سرم بزنند.»

خندیدم. گفتم: «من بیش از این ها مدیون پدرتان هستم. قول می دهم.

حتی اگر توی آن کیسه سر بریده گذاشته باشید!»

و سمت در کافه راه افتادم. هنوز چند قدم بر نداشته بودم که برگشتم

نگاه کردم. آرام پشت به من داشت می رفت سمت میز، سراغ و سایپس، و

کافه چای هم برگشته بود سمت ظرفشویی و زیر شیر آب انگشت توی

لیوان چای می چرخاند. همین طور که داشتم می رفتم خم شدم و با نوک

انگشتانم کلاه دور انداخته شده را از توی سطل کشیدم بیرون. آن یکی

دستم را رساندم به دستگیره در و بی این که نگاه کنم عقب ببینم دیده اند یا

نه از کافه زدم بیرون و پیچیدم توی دالان پاساژ.

دویدم سمت ماشین. کلاه را گذاشتم توی داشبورد. ماشین را از توی

پارک درآوردم و یک نگاه از توی آینه‌ها به اطراف انداختم. پلیسی در کار نبود. پس گازش را گرفتم و یک تکه از خیابان یکطرفه را خلاف رفتم.

دیشبش چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود من سر از آن کافه درآورم؟ آن روزها من رانندهٔ آژانس بودم. خیابان‌های بالا شهر را حتی قبل از این که رانندهٔ آژانس شوم خوب می‌شناختم. یک جورهایی مربوط به تأثیر دایی‌ام بر من بود که هر وقت یاد تهران می‌کرد، میدان ونک به پایین را دیگر جزء شهر به حساب نمی‌آورد. کمی بالاتر از همین میدان ونک، خیابان صفاری یک خیابان شرقی- غربی بود که از یک سو به ولیعصر می‌رسید از دیگر سو به جردن. اما چون ولیعصر مرتفع‌تر از جردن بود، در یک جایی از خیابان، شیب تند می‌شد. و این شیب آن اندازه ادامه می‌یافت که تفاوت ارتفاع ابتدا و انتهای خیابان جبران شود. اگر در زمستان برفی می‌نشست، برفِ سمت جنوبی خیابان که ساختمان‌ها و درخت‌ها مانع آفتاب بودند یخ می‌زد. برف یخ‌زدهٔ سیاه آن قسمتِ شیب‌دار را می‌کرد سُرسره. پای من بارها آن‌جا لغزیده بود، به‌خصوص وقتی ماشین را قفل می‌کردم و می‌خواستم از جو که معمولاً پر از برگ خشک بود بپریم تا زنگ درِ آپارتمان سلطانی را بزنم. مجبور می‌شدم از تنهٔ درخت‌ها کمک بگیرم.

آپارتمان‌شان دوپست و پنجاه‌متری بود و تا از آن خانوادهٔ چهارنفری یکی بخواهد از اتاق یا آشپزخانه حرکت کند و به آیفون برسد و از دوربین ببیند کیست و در بازکن را بزند زمان می‌برد. همیشه اهل خانه را این‌طور تصور می‌کردم که هر کسی در گوشه‌ای مچاله شده ملافه‌ای چیزی روی خودش کشیده.

آن شب تا به شیب خیابان صفاری رسیدم ماشین پژو ۲۰۶م را با احتیاط کنار کشیدم و طوری پدال ترمز را فشار دادم که لاستیک‌های

بی‌عاج ماشین سُر نخورند. نگاه به ساعت کردم و دیدم هنوز ده دقیقه‌ای مانده تا ساعت نه. در همچو خیابان تاریکی ده دقیقه منتظر نشستن هرگز آزاردهنده نبود. هیچ مغازه‌ای نداشت و هیچ موتورای از آن‌جا رد نمی‌شد و عابری نمی‌ایستاد زل بزند که این‌جا برای چه پارک کرده‌ای. حتی اگر کسی پیاده می‌آمد و از کنار ماشین می‌گذشت خیلی باید دقیق می‌شد تا پیکر مرا داخل ماشین خاموش تشخیص بدهد.

بازو روی هم سوار کردم و فکر کردم به اولین روزی که در این خانه پذیرفته شدم. پنج سال پیش بود، در یک روز پاییزی، و میزبان، جناب سلطانی، روی مبلی با رویه چرم کرم نشسته بود و توتون سوخته پیش را با قاشقکی شخم می‌زد و در گوشه پیشدستی کنار پوست پرتقال می‌ریخت. با گوشه و کنایه بیزاری‌اش را نشان می‌داد و می‌گفت با این ریش نامرتب و این لباس‌های ارزان‌قیمت به گروهک‌های تروریست دهه شصت شباهت دارم. شاید چون خودش شور جوانی‌اش را مخفیانه در همان گروهک‌ها خرج کرده بود.

دوستی که مرا به این خانه آورده بود تا با سلطانی آشنام کند گوشی را دستم داده بود که شاید اوایل کار تحملش سخت باشد ولی تاب بیاور و بگذار هرچه دلش می‌خواهد بارت کند. من تحمل کردم. و تحمل کم‌کم نتیجه داد و سلطانی راه داد و بعد از مدتی دیگر شدم شاگرد خانه‌زاد. شاید شرمنده هم شد که آن بیزاری‌ها را به‌ناحق ابراز کرده بود. شاید هم به اتهامی که به خودش زده بودند برمی‌گشت و دیدن سر و وضع من آن ناگواری‌ها را برایش زنده می‌کرد. برایش پرونده‌ای درست شده بود که زمان انقلاب تمایلی قلبی به آن گروهک‌ها داشته حتی اگر هیچ ماشه‌ای نچکانده بود.

آن گردنه تلخ‌زبانی‌اش را که رد کردم دیگر واقعاً خوش می‌گذشت، تا شش ماه پیش که سلطانی ناگهان قلبش گرفت و رفت بیمارستان خاتم. به توصیه دکتر سیگار را گذاشت کنار ولی کم‌کم پیپ قدیمی‌اش را از توی

یکی از کسوهای کمد توی هال پیدا کرد و شروع کرد به کشیدن پیپ. فقط این نبود. دو ماه پیش هم موقع بلند کردن تشکش یک آن پشتش گرفت و از درد فریاد زد. عارضه دیسک کمر دو هفته فلجش کرد. آن زمینگیر شدن و درد، آن بیچاره شدن برای یک توالی رفتن، او را در خودش شکست و تا جایی که من می فهمیدم با من هم مهربان ترش کرد. می گویند آدم ها سخت شایسته دلسوزی اند.

تلفنم زنگ خورد. خودش بود. لابد از پنجره آشپزخانه دیده بود که یک پژوی سفید جلو در پارک کرده. جواب دادم.
گفت: «کجائید؟»

گفتم: «من دم درم. چند دقیقه ای هست که رسیده ام. تقصیر خودم بود که تند رانندگی کردم.»

گفت: «چرا می گویند تقصیر؟ چرا نگفتید که رسیده اید؟»

گفتم: «همین طوری. فکر کردم ده دقیقه چیزی نیست. منتظر می مانم.»
گفت: «نگو آقا. الان می آییم پایین.»

گفتم: «در خدمتم.»

آن «می آییم»ی که گفت، مثل باقی حرف هایی که میان من و او رد و بدل می شد و شد، گم نشد. جز پسرش که سال آخر هنرستان موسیقی بود و هرچه بالغ تر می شد کمتر می دیدمش، گاهی برادرش همراهی مان می کرد. پس «می آییم» یا اشاره به پسرش بود یا برادرش. در مقایسه با او، این دو مرد تازه بالغ و بالغ دو بیگانه بودند. سلطانی تافته جدا بافته بود، از خانواده اش، از جامعه اش.

پنجره های عمودی راه پله روشن شد. دقیقه ای بعد در باز شد و قامت بلندش ظاهر شد، منتها عصایی دست گرفته بود. نوک عصا را بر پله گذاشت و بعد خودش گام پیش آورد. پشت سرش سایه ای دیگر بیرون آمد. نه پسرش بود نه برادرش. از داخل پاگرد نوری سفید و زرد بیرون

می‌پاشید و نمی‌گذاشت چهره‌هاشان را تشخیص دهم. آن سایهٔ دوم لابد دخترش بود. وقتی ناگهان جهت آمدنش را عوض کرد تا از سمت چپ سلطانی از روی جو بپرد موهای مجعدش را دیدم که لنگر برداشت و از پشتش فاصله گرفت. اولین بار بود می‌دیدمش. پیش از آن فقط یک اسم بود. در را که باز کرد گفتم: «این عصا دیگر قضیه اش چیست؟»

بلافاصله گفت: «بیرم کردید دیگر.»

برگشتم به دخترش که در صندلی عقب نشست سلام دادم و «حالتان خوب است» ی پرسیدم. جوابم را داد و نداد. شاید خیلی آهسته که درست نشنیدم. بعد برگشتم سمت سلطانی. «هنوز کمرتان درد دارد؟»
گفت: «بعضی وقت‌ها یک دردی توی پام می‌دود ولی خدا خدا می‌کنم زود ول کند. و الا آمپول را برای چه می‌زنم؟»

استارت زدم و ترمزدستی را رها کردم تا ماشین خودش بی‌لغزش در شیب راه بیفتد. این دومین بار بود که سلطانی را تا کلینیک می‌بردم. مسیر را بلد بودم. آمپولی که می‌زد قطر نخاعش را کم می‌کرد تا از درون به مهره فشار نیورد. اگر درمان موفق می‌شد، از دردسر جراحی دیسک خلاص می‌شد. این شیوه تازه باب شده بود. هشتاد درصد عمل دیسک را کاسته بود تا پانزده درصد.

«مرگی مشکوک. احتمال قتل.» سلطانی شروع کرده بود به حرف زدن. خوب می‌شناختمش و می‌دانستم که دارد از موتسارت حرف می‌زند. واکنشی بود به موسیقی‌ای که از ضبط ماشین پخش می‌شد. گفت: «با این نبوغ حیف که جوان مرد.»

حالا دیگر همهٔ اعضای این خانواده را دیده بودم. زن و شوهر و پسر و دختر. اسم دخترش را آن اوایل بارها گفته بود. بعدها دیگر نگفت. اسمش را بلد بودم: «آرام.» آرام گفت: «بابا شما مرا بگذارید دم سوپر بعد بروید آمپول بزنید. این طوری کمتر معطل می‌شوید.»

سلطانی رو به من کرد: «آقا! لطفاً برویم سمت سوپر بعد برویم کلینیک.»
گفتم: «چشم.»

اواسط خیابان صفاری پیچیدم توی یک فرعی درختی باریک و به سمت خیابان بالاتر راندم. آهسته از تنگنای دو ردیف ماشین پارک شده گذشتن بازی خوشایندی بود. وقتی آینه‌ها ت به آینه‌های دیگران نمی‌خورَد همه چیز بیش از اندازه هوشمندانه به نظر می‌رسد. جز آمادئوس مونتسارت چه بهانه، چه موضوع دیگری داشتیم برای حرف زدن؟ معمولاً من پیش قدم نمی‌شدم سر حرف را باز کنم. شنیده بودم وقتی نزد بزرگی می‌روید از آداب است که بگذارید او ابتدا سخن بگوید. حتی گاه می‌شد که در جلساتمان تا شش ساعت فقط شنونده بودم. پرسیدم: «همان سوپرمارکت سینا که در زیرزمین است؟»

سلطانی گفت: «آی بارک‌الله! زحمت است. ببخشید.»

گفتم: «نفرمایید.» و پیچیدم توی خیابان بالایی و به سمت جردن رفتم. سرعت را بالا نبردم. نه شتابی برای مقصد دوری داشتیم و نه با این کوچه‌های یخ‌زده شرط احتیاط بود.

سلطانی گفت: «چند بار و در چند موقعیت دلم خواسته تشریف بیاورید. شما که باشید مصاحبت دیگران برایم قابل تحمل می‌شود. ولی روم نشده. هر کسی دردسرهای خودش را دارد.»

پیچیدم توی خیابان جردن. یک ماشین از عقب با نور بالا اتاق ماشینم را روشن کرد. گفتم: «این چه حرفی است. من سرم درد می‌کند برای آمدن پیش شما.»

یک دستش را از روی عصا برداشت و اشاره داد به بریدگی بلوار. «از

این جا دور بزنید بی‌زحمت.»

دور زدم و از مقابل پارکی که زمانی سارا را پیاده می‌کردم تا به مؤسسه آموزش زبانش بروم گذشتیم و مقابل سوپرمارکت سینا پارک کردم. آرام

در را باز کرد. یک پایش را از ماشین بیرون برده بود که سلطانی سرش را کمی چرخاند عقب و گفت: «کارت که تمام شد همین جا وایسا برمی‌گردیم.» آرام گفت: «چشم.» و در را بست و در راه‌پله سوپرمارکت دوان دوان فرورفت. موهاش از زیر شال تا کمرش می‌رسید. راه افتادم و از اولین بریدگی دوباره بلوار را دور زدم و توی خیابان پیچیدم و نزدیک کلینیک رسیدم. گفتم: «بفرمایید.»

سلطانی در را باز کرد و عصا را تکیه‌گاه کرد. گفت: «پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

گفتم: «شما را به خدا محتاط بروید. هیچ عجله‌ای ندارم.» سلطانی مردی قدبلند بود که من اغلب باکت و شلوار سرمه‌ای دیده بودمش. چشمان درشت داشت و ریشش را می‌زد. سرش کم‌مو و شکمش برآمده بود و همین شکم باعث می‌شد سرش نسبت به بدنش کوچک‌تر به نظر برسد. اغلب موقع غذا خوردن خوش اشتها بود. کمر بند می‌بست. اما، با آن شکم، شلوارش را با ساسپندر بالا نگاه می‌داشت. و وقتی جلو من لباس می‌پوشید حرکاتش در بستن ساسپندر به نظرم ظریف و زنانه می‌آمد. مثل همه کسانی که صدای خوب دارند غبغب بانمکی حد فاصل چانه و گردنش را پر می‌کرد. اگر بخواهم قیافه‌اش را تجسم کنم بیشتر با حالت گریه یادم می‌آید تا خنده. لب‌هاش اگرچه با سیگاری که می‌کشید به رنگ جگر درآمده بود، همچنان آن اندازه نرم بود که می‌توانست سخت‌ترین کلمات روسی و ترکی را به‌آسانی تلفظ کند.

سلطانی عصازنان به پیاده‌رو رسید و پاترس پاترس تا سر نخورد، تا در کلینیک پیش رفت و بالاخره داخل کلینیک شد. این یک رفتار خیلی عادی و از سر ناتوانی بود. باز در خاطر من به پنج سال پیش برگشتم. سلطانی آن موقع‌ها آن اندازه انرژی داشت که از غروب تا صبح روز بعد بنشیند و بی‌مکث از ایام گذشته بگوید و از آن هزار و دویست نفر رجالی که با

ایشان مصاحبت کرده و شصت و هشت کشوری که رفته بود. آن خاطرات بی‌پایان و به قول خودش «یک عمر شیدایی». اما الآن ساعت که از دو می‌گذشت اگر خودش حرف نمی‌زد پلک‌هاش روی چشم‌هاش می‌آمد حتی اگر به حرف کسی دیگر گوش می‌داد. آن وقت می‌فهمیدم که دیگر وقت رفتن است و می‌گفتم: «خوب، دیگر باید مزاحمت را کم کنم.» عصایی که برداشته بود زمان آشنایی مان را بیش از چند سال نشان می‌داد. هرچند چه کسی بهتر از من می‌دانست که روند وقایع زندگی مثل رودخانه‌ای روان در بستری پیوسته نیست. آبشار است. آبشارهاست. گسسته و ناگهان.

همیشه وقتی جایی توی ماشین منتظر می‌نشستم قفل درها را می‌زدم. این طوری از خودم محافظت می‌کردم در برابر گداهایی که برای به رحم آوردن دلم می‌کوشیدند، پررویی می‌کردند و دست می‌بردند در ماشین را باز می‌کردند تا التماسی نکنند، یا در برابر هر قلچماق دیگری که می‌خواست به خصوص در کوچه‌های خلوت خفت‌گیری کند. اما سلطانی و آن شیوه راه رفتنش با عصا از یادم برد که قفل درها را بزنم. وقتی ناگهان صدای خراش چیزی روی دستگیره در ماشینم را شنیدم دلم ریخت. از گوشه چشم دیدم که در باز شد و یکی که نفس نفس می‌زد خودش را انداخت روی صندلی. نتوانستم واکنشی نشان بدهم. دل نکردم برگردم نگاه کنم بینم چه قیافه‌ای دارد. بی‌توان، بی‌واکنش نشستم و به همان درِ کلینیک زل زدم. گفتم چه می‌شد اگر سلطانی آمپول‌نزده برمی‌گشت. زمانی به گفته خودش سلاح کمری داشته. آرزو کردم به جای آن عصا کاش هنوز سلاح داشت.

نفس زنان گفتم: «از آن جا دویدم تا این جا. به بابا چیزی نگویید. من باید شما را ببینم.»

برگشتم و تازه آن موقع نفس حبس شده‌ام را رها کردم. پیشانی‌اش از

برق عرق می‌تابید و تالائو نورهای بیرون بر تخم چشمانش نگرانی‌اش را تشدید می‌کرد. توانستم بگویم: «چی شده؟»

با کف دست دهانش را پوشاند و نفس زد. دستش را برداشت و از توی جیبش کاغذی درآورد و روی داشبورد گذاشت. گفت: «من باید بروم. این شماره را تازه گرفته‌ام. برایم پیغام بگذارید. خداحافظ.»

دست به دستگیره برد و پیاده شد و در را بست و دوید. از توی آینه دیدم که در چند ثانیه شتاب وحشتناکی گرفت. می‌گویم وحشتناک چون موهایش با هر قدم بلندی که برمی‌داشت می‌پرید و آشفته می‌شد. نگاهش کردم تا در تاریکی عمق خیابان ناپدید شد. به در کلینیک نگاه کردم. خبری از سلطانی نبود. شیشه‌ها را پایین دادم تا بوی عرق بدنش برود و آلا ممکن بود سلطانی بو برد. نسیمی که از پنجره وزید نفسم را جا آورد. کاغذ را برداشتم و رو به نور گرفتم. شماره ایرانسل بود. نگاه به در کلینیک انداختم و وقتی دیدم خبری از سلطانی نیست شماره را در گوشی وارد کردم. انگشتانم از مهارم بیرون بودند اما شماره را وارد کردم و تا مطمئن شوم درست وارد کرده‌ام چندین بار با نجوا برای خودم تکرارش کردم. یک بار از روی کاغذ می‌خواندم و به صفحه روشن گوشی‌ام نگاه می‌کردم و یک بار از روی صفحه می‌خواندم و به کاغذ نگاه می‌کردم. کاغذ را تا زدم و بردم پایین، زیر زیرپایی گذاشتم.

در نهایت، سایه سلطانی بر کف پیاده‌رو افتاد و سپس خودش بیرون آمد. در مقایسه با رفتنش، حالا که برمی‌گشت کمتر می‌لنگید. شیشه‌ها را بالا دادم و صدای موسیقی را بی‌هیچ ضرورتی بالا بردم و دوباره سر جای اولش برگرداندم. سلطانی سردماغ ماشین را دور زد و آمد در را باز کرد و نشست. سنگینی بدنش انگار بر سر دلم نشست. چرا مثل حرف‌هامان، مثل غزل‌ها و قصیده‌هایی که خوانده بود، سبک نبود؟ گفت: «آقا هزار بار ممنون. ببخشید. برویم.»

آب دهانم را فروبردم. گفتم: «خواهش می‌کنم.»
دنده را جا زدم و هوا را بو کشیدم. امیدوار بودم بینی‌ام عادت نکرده
باشد و واقعاً هوا حضور آرام را فاش نکند. راه افتادم.
برگشت و با حسرت گفتم: «از وقتی عصابه دست شده‌ام یاد
خدایبامرز دکتر نطقی می‌افتم. ای روزگار! دارم به سن و سال آن‌ها
می‌رسم.»

ناگهان لب‌هاش را با کف دستش پوشاند و هوا را از بینی مکید. به گریه
افتاده بود. ادامه داد: «ولی الآن دیگر این حرف‌ها برای کی مهم است.
همه آن نازنینان رفتند زیر خاک. دکتر نطقی. استاد سلطانی‌القرایی.
تقی‌زاده. زریاب...»

گفتم: «حق با شماست.»

بی‌تاب بودم برسم جلو سوپرمارکت تا مطمئن شوم دختره همانی
است که دقایقی پیش نفس‌زنان همین‌جا، جای پدرش، نشسته بود. اما
جلو سوپرمارکت هیچ‌کس نبود. کنار کشیدم و ایستادم. آن اندازه از شب
گذشته بود که پلیس‌ها بروند خانه و چراغ‌ها چشمک‌زن شوند. پیش
رویمان چراغ قرمز ما را ثانیه به ثانیه روشن و خاموش می‌کرد.

سلطانی نفسی تو کشید و «هوم»ی کرد. برگشتم و نگاهش کردم.
چانه‌اش را به عصا تکیه داده بود و سرش را تکان می‌داد، لابد فکری از
خاطرش می‌گذشت. حافظه فوق‌العاده‌ای داشت و اگر کلمه‌ای را
نمی‌توانست به ذهنش فرابخواند با لب‌هاش، انگار که ذکری بگوید، مدام
چیزهایی شبیه به آن کلمه را بی‌صدا تکرار می‌کرد تا در نهایت به یادش
می‌آمد و می‌گفت. حالا از آن لب‌تکانه‌ها خبری نبود. از حالت هر دومان
پیدا بود با این نشستن شانه به شانه در ماشین راحت نیستیم. لابد
می‌خواستیم به سیاق معمولمان در شب‌نشینی‌ها مان برگردیم. او بنشیند
پشت میز بزرگش و پیپ بکشد و با صدای دودخورده تعریف کند و من

رو به رو و آن سوی اتاقِ پر از قفسه‌های کتابش پا رو پا بیندازم و گوش بدهم و بعد که خسته شدم بلغزم پایین و روی قالی بنشینم. آن میز بزرگ از زمانی مانده بود که شرکتی داشت و واسطه‌گری نفت می‌کرد. خیلی پیش‌تر از وقتی که من برای نخستین بار وارد خانه‌اش شدم. غیر از نشستن پهلو به پهلو، که عادت دور نشستن از هم را شکسته بود، یک چیز دیگر هم سایه سنگینی انداخته بود: دخترش. انگار زود می‌خواست از این موقعیت، که باید منتظر «خانم» شویم تا خریدش را دل‌فارغ بکند و برگردد، خلاص شویم. رابطه ما می‌بایست به دور از جنس زن می‌ماند، این را بارها گفته بود و برای من افسوس خورده بود که چرا زودتر با او آشنا نشده‌ام که مانع ازدواجم شود. مهم نبود زنی که در معرضش بودیم دخترش بود یا زنش یا غریبه. سرافکنده بود که منتظر یک زن بودیم.

ناگهان در عقب باز شد و خش خش پلاستیک و هوای سرد ریخت تو. آرام نشست و با صدای صاف و بی‌هیچ رد نفس نفس زدنی گفت: «ببخشید دیر کردم. کارت خوانشان رور می‌داد.»

راه افتادم. سلطانی گفت: «بالاخره فهمیدم چرا درد ندارد وقتی این مردک می‌زند.»

از «بالاخره» حس کردم خطابش به آرام است. اما چندان هم مطمئن نبودم. از توی آینه دیدم آرام دهانش را با دستمال پوشانده. آهسته گفت: «اصلاً درد ندارد بابا.»

سلطانی گفت: «بالیدوکائین بی‌حسش می‌کند. خودم دیدم. دارو را که داخل سرنگ می‌کشد یک کمی لیدوکائین هم از توی شیشه می‌کشد توی سرنگ.»

خندیدم. گفتم: «چند سالش است؟»

گفت: «حدود شصت. بازنشسته ارتش است.»

خواستم برگردیم به فضای پرطعنه و کنایه همیشگی‌مان. گفتم: «الآن دلش

به این خوش است که تو این منطقه فقط او آمپول را این قدر بی درد می زند.»
سلطانی قک قک خندید. «آفرین! صبح به این هوا از خانه می زند
بیرون که بی درد آمپول بزند.»
خندیدیم.

سلطانی گفت: «خدا خیرتان بدهد. حالم با شما خیلی خوش می شود.
مانده بودم بگویم بیاید یا نه. خوب شد نگفتم بی حوصله ام و شما هم
آمدید.»

شیطنتم گرفت. «ولی من که فقط از شما پرسیدم نمی خواهید آمپول
بزیند. شما بودید که جدی گرفتید و گفتید ساعت نه بیاید. به من چه؟»
سرش را عقب داد و خندید. داشتیم وانمود می کردیم حضور دخترش را
نادیده گرفته ایم. با فشار مختصری ترمز را پایین دادم تا نامحسوس به
کاسه چرخ ها بساید و شتاب را بگیرد. کنار کشیدم و همراهی با جدول
پارک کردم. رسیدیم. به لانه مالوفمان رسیدیم. گفتیم: «فقط مواظب باشید
پاتان لیز نخورد.»

آرام پیش از پدرش در را باز کرد و خش خش پلاستیک ها را درآورد. با
همان گام های تند و تیزش خودش را به زنگ رساند و فشرده. سلطانی هم
در ماشین را باز کرد. تا بخواهد عصا را جایی سفت کند و از چارچوب در
بگیرد و خودش را از ماشین بکشد بیرون گفتیم: «خوشحال شدم استاد.»
سرش را خم کرد و دوباره آورد توی ماشین و آهسته گفت: «ادا
درنیاور. بیا تو. یک مهمان عجیب غریب دارم امشب. نمی خواهم تنها
باشم.»

آیفون را زدند و در خانه باز شد. آرام هلهش داد و نور پاگرد بیرون
ریخت. آرام وارد نور شد و تند و تیز پله ها را بالا رفت.

گفتم: «شما بفرمایید. من فرمان را قفل می زنم خدمت می رسم.»
از این تصنع در مؤدب حرف زدیم کیف می کرد. نشان رندی بود. چون

معلوم نبود این مواقع چه کسی را مسخره می‌کنیم. اگر خودمان را کدام یکی مان را. گفت: «پس در را پیش می‌کنم این پیر گوساله شاکی نشود.» صاحبخانه را می‌گفت که در طبقه همکف می‌نشست.

قفل را از زیر صندلی کشیدم بیرون و چنگک‌هاش را به قوس فرمان محکم کردم. با خودم مرور کردم که آیا جوراب‌هام رنگ تیره دارد یا نه. یک بار گفته بود: «جوراب سفید را فقط پانداها می‌پوشند.» و من از آن شب نخواستم تداعی شوم با پاندا. ادکلن را از شکاف در ماشین برداشتم و به گردنم زدم. کت و شلوارم کهنه بود و چرم جفت کفش‌هام چاک خورده بود. پیاده شدم و ریموت را زدم. ناگهان پام سر خورد و بی‌اختیار به سمت پایین شیب لغزیدم. دست گرفتم به ماشین ولی نه تنها نتوانستم بایستم که نیم‌چرخ می‌خوردم و عقب‌عقب می‌خوردم. دم در پارکینگ همسایه پام به جدول گرفت و ایستادم.

باران گرفت. اول سوزن سوزن. بعد ناگهان شدید شد. بایست به محض این‌که توی خانه‌شان می‌رفتم کتم را درمی‌آوردم که نخ‌شدگی یقه‌اش توی چشم نزند. خوشبختانه از در آپارتمان تا اتاق خود سلطانی چراغ پرنوری نبود که با روشنایی‌اش بشود یقه‌ام را واضح دید. دکمه ریموت را زدم. همه چراغ‌های زرد و سفید ماشین یک‌آن آخرین درخشش را هماهنگ با هم سر دادند و خاموش شدند. از روی لایه‌های یخ روی پیاده‌رو رد شدم. در را پشت سرم بستم و پله‌ها را بالا رفتم و مقابل در آپارتمان خم شدم بندهای پوتینم را باز کردم تا وقتی سلطانی در را گشود معطل نشود.

سایه‌ای از پشت شیشه‌های مشبک در ظاهر شد و در را باز کرد. ابروهایش را بالا داده و لبخندی بر چهره‌اش نشانده بود. زیر چشم‌هاش تیره بود. من این را توی ماشین ندیده بودم. دست دادم. انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش توی ماشین من بود و به صاحبخانه فحش داد. انگار

یک ماه بود مرا ندیده بود. کنار ایستاد و اشاره داد به اتاق. «بفرمایید خواهش می‌کنم.»

پرسیدم: «مهمانان کی می‌رسد؟»

گفت: «همین الآن زنگ زد که دارم راه می‌افتم. اگر بدانید کیست و چه کاره است از خنده می‌میرید.»

سعی کردم از روی پارکت بروم که از وسط قالی‌ها بیرون افتاده بود. جوراب‌هام از صبح توی پوتین‌هام بود. داخل اتاق کارش شدم. همان‌جا که میز کار و صندلی چرمی چرخانش بود، با همان هفت صندلی که بقایای شرکت ورشکسته‌اش بود. سریع کتم را درآوردم و وارونه‌اش کردم و تا زدم و انداختم روی پشتی یکی از صندلی‌ها و نشستم. همیشه از فرصتی که تأخیرش در ورود به اتاق فراهم می‌کرد استفاده می‌کردم و یک نگاه به قفسه‌های کتاب می‌انداختم بینم کدام کتاب‌ها سر جاشان نیست. سرگذشت خاندان رمانف همچنان جایش خالی بود. دفعه پیش که این‌جا بودم وسط حرف‌ها پرسیدم: «راستی، سرگذشت خاندان رمانف کجاست؟» و برگشت به قفسه نگاه کرد گفت: «یکی از رفقا برده و هنوز نیاورده. یک کم باهاش رودر بایستی دارم و الا نباید امانت می‌دادم.»

کتاب‌های جدید را هم تشخیص می‌دادم که اغلب هدیه کسانی بود که به دیدنش می‌آمدند. نمی‌خواندشان. می‌گرفت و می‌گذاشت گوشه‌ای. دیگر اعتباری برای کسی از دنیای امروز قائل نبود. روی میز مثل همیشه لپ‌تاپش گشوده بود و کنارش ستون کتاب‌ها و کاغذهای پرینت شده بالا رفته بود. خودنویس و خودکار مون بلان و پیپ و کیسه توتون کاپیتان بلک و زیرسیگاری آبنوس و تسبیح شَبَق یاران همیشگی لپ‌تاپش بودند. پیدا بود با این‌که مهمان دارد ضرورتی ندیده دستی به سر و روی اتاق بکشد. روی پرینتر و لوازم تحریر گوشه میز یک لایه غبار نشسته بود. روی آن چند نوار کاست و نوارهای فیلم لایه خاک غلیظ‌تر بود و انتظاری هم جز

این نمی‌رفت. عصر کاست و نوار وی‌اچ‌اس سر آمده بود. اگر هم در آن‌ها صوتی یا تصویری داشت لابد تا حالا تبدیل کرده و به هاردش منتقل کرده بود. از اولین کامپیوتری که زمان شاه و در دانشگاه تبریز نصب و راه‌اندازی شد تعریف کرده بود. یک سالن بزرگ از دانشکده فنی را به این کامپیوتر عظیم اختصاص داده بودند و حالا هزاران برابر آن سالن پنجاه سال پیش در گوشی اپلش فشرده شده بود. گوشی را نشان داده و به طنز ماجرا، به تضاد بین آن بزرگی و این کوچکی، خندیده بود.

سکوت آن اندازه برقرار بود که صدای ریز برخورد قطرات باران به نرده‌های ایوان را بشنوم. معمولاً از سمت ایوان یا صدای پارس سگ می‌آمد یا صدای ساز شایان پسر سلطانی که در اتاق بغلی تمرین می‌کرد. ایوان سرتاسری بود و به هر سه اتاق راه داشت. الآن از این صداها هیچ خبری نبود. فقط صدای باران بود. باران ریز.

همین‌طور که با چشم داشتم اتاقش را وارسی می‌کردم متوجه شدم یک چیز که این اواخر همیشه بود نیست. تشک و لحافش را که همیشه تا شده این‌جا بود برده بود بیرون. حس خوبی به من دست می‌داد که می‌دیدم با من راحت است و مجبور نیست رختخوابش را از من پنهان کند. اگر از آن لایه خاک روی نوارها و لوازم تحریرش چشمپوشی می‌کردم، اتاق کم و بیش آماده پذیرفتن مهمان بود. با فراغ خاطر و بی‌این‌که انتظارم برای آمدن سلطانی به اتاق اذیتم کند بازو روی هم سوار کردم و سرم را پایین انداختم و به نوک زدن باران گوش دادم. در این نقطه شهر نشسته بودم، تا حدودی خسته از هیاهوی خیابان‌ها، در سکوت می‌خواستم تخیل کنم آیا مهمانش الآن توی تاکسی است. اگر از دو ماه پیش مجبور نشده بودم تن به این کار رانندگی آژانس بدهم هرگز به راننده‌ای که داشت مهمانش را می‌آورد فکر نمی‌کردم، انگار جزئی از وسیله نقلیه است و اهمیتی ندارد.